



چه شب بخوابی تا فردا صبح زود بیدار شوی و در آن وقت که همه خوابند، تو بیدار باشی و در آن وقت که همه بیدارند، تو بخوابی. این کار را هر روز بکن تا به خواب راحت و بیداری آسان برسی.

مه از کوه پایین آمده بود، از تپه پایین آمده بود و روی پشت بام‌های سفالین خانه‌ها می‌چرخید.

از همان جا که نشسته بود، صدای اقیانوس را از چند خیابان آن طرف‌تر می‌شنید. می‌شنید که موج‌هایش در باران و در باد می‌پیچیدند و رؤیاهای او را خیس می‌کردند.

همه‌ی حواس‌اش به «کریس» بود. کریس کمی پا به پا شد. می‌توانست در مرز هم دستگیر شود اما احتمال به زندان افتادنش در صورت ماندن بیشتر بود. کریس رفت به طرف در. در را باز کرد. اما پیش از آن که برود زیر لب گفت: «کجا بروم؟»

رنگ‌اش پریده بود. بعد از آن همه زندگی در فراز، به کودکی شباهت داشت که در خیابان ره‌ایش کرده باشند. به کودکی که در یک ازدحام غریب گم شده باشد.

«سمن» در گوشه‌ای به صندلی چرمی چسبیده بود و نگاهش می‌کرد. گاهی هم به علامت تأیید سرش را تکان می‌داد.

کریس دستگیره‌ی در را چرخاند. در نیمه باز شد. نگاهش به طرف سمن چرخید. انگار چیزی هم گفت. مثلاً گفت: (See you later ...)

اما به قدری آرام گفت که نه سمن شنید، نه F. B. I در کوچه باران می‌بارید. بی‌چتر و بی‌بارانی رفت. بیرون از در کمی ایستاد. سمن به طرف در رفت. رفت که بگوید «باران که بند آمد برو!» اما نه جلوتر رفت و نه چیزی گفت. شاید هم گفت. اما صدایش را نه او شنید، نه خودش. قرص‌های آنتی‌بیوتیک‌اش تازه تمام شده بود و با آن کلیه‌های حساس عمل کرده، می‌توانست سرما هم بخورد. همین پنج ماه پیش فهمیده بودند که همه‌ی سنگ‌های دنیا در هر دو کلیه‌اش جمع شده‌اند. کریس در گیرودار آن همه گرفتاری دیگر طاقت دردهای نفس‌گیر و دکتر و جراحی و بیمارستان را نداشت و همین‌طور، به خودش می‌پیچید و تکرار می‌کرد (O' my God!) سمن گفته بود «به فال نیک بگیریم! نوبت دادگاه‌هایت عقب می‌افتد.» سمن دسته‌های سنگین صندلی را به یکباره بلند کرد و محکم کوبید به زمین. «چرا این‌طور شد؟» چه خوب که همسایه‌ی طبقه‌ی پایین آن وقت صبح‌خانه نبود که بلافاصله زنگ بزند و بگوید «وای قلبم! چه خبر شده؟» از پشت پنجره تمام خیابان تا سر پیچ پیدا بود. او را دید که آرام آرام، مثل یک خیال‌پریشان، در میان هاشورهای باران از پیچ خیابان می‌گذرد و دور می‌شود. از همین حالا دلش برای او تنگ شده بود. اگر پیش از آن‌که از پیچ بگذرد، یک لحظه، تنها یک لحظه تردید می‌کرد و به بهانه‌ی بردن چتر یا کلاه یا چیزی شبیه آن برمی‌گشت، سمن با شتاب به استقبالش می‌دوید. همه‌ی بلاهایی را که بر سرشان آمده بود فراموش می‌کرد. با همین لباس خواب نازک به خیابان می‌زد و تنگ تنگ در آغوش‌اش می‌گرفت. دست‌هایش را دور کمرش حلقه می‌کرد که کلیه‌هایش سرما نخورد.

چه شب نخوابی‌ها... چه شب نخوابی‌ها در پای تخت‌خواب بیماری‌اش کشیده بود! و حالا می‌دید، می‌دید که دوباره دارد به کام یک بیماری تازه یا یک خطر فراتر از آن کشیده می‌شود. در زیر همان باران، لب‌هایش را می‌برد نزدیک صورت‌اش و می‌گفت «دوستت دارم.» کریس هم با چشم‌های بسته لب‌های آشنای سمن را پیدا می‌کرد. با هم خیس می‌شدند در باران. هر دو می‌خندیدند و می‌دویدند به طرف در آپارتمان. با آن صابون معطر زیتون که از یکشنبه بازار خریده بودند، یک دوش داغ می‌گرفتند. بعد هم کریس با همان ریدشامبر حوله‌ای سفید، موسیقی باروک‌اش را می‌گذاشت، بساط قهوه را به راه می‌انداخت و سمن، برای تدارک مثلاً سوپ قارچ با اسفناج و پوره‌ی سیب‌زمینی به آشپزخانه می‌رفت. وکیل گفته بود، در آخرین دادگاه که هفته‌ی آینده است، قاضی رأی می‌دهد و کار یکسره می‌شود. گفته بود برای به‌دست آوردن رأی مثبت قاضی، تمام تلاش‌اش را کرده است. اما خب، کسی چه می‌داند؟ هیچ‌قولی نداده بود و درصد امیدواری‌اش را خودش هم نمی‌توانست حدس بزند. کریس دیگر خسته شده بود. خسته شده بود از آن همه بیا و برو و دادگاه‌های پشت سر هم... نزدیک یک سال می‌شد... سمن دلش شور می‌زد. آرام و قرارش را از دست داده بود. کسی را نداشت که بگوید «چه کنم؟» که بگوید «کابوس می‌بینم تمام شب. قلبم شروع می‌کند به تاپ و تاپ، و به شدت عرق می‌کنم. آرام از گوشه‌ی تخت می‌آیم پایین.» کریس در گوشه‌ی دیگر تخت با کمک آن قرص‌های جوربه‌جور تازه خوابش برده و مثل بچه‌ها، بی‌خیال نفس می‌کشد.